

پیرمرد تا پیشانی‌اش به سنگ قبر رسید
حق‌گیری‌اش بلندتر شد. دستی روی
سنگ کشید و به صورت مالید، که با
اشک چشمش قاطی شد. مدتی بود که در
قبرستان شیخان معتكف شده بود و
حسرت دیر شناختن میرزا داشت جگرش
را می‌سوزاند. ای کاش از فرصتی که
برایش پیش آمده بود استفاده بهتری
می‌کرد. پیرمرد زل زده بود به زمین و
داشت خودش را تکان‌تکان می‌داد.
خاطرات یکی‌یکی از ذهنش می‌گذشتند؛

زلال و شفاف، انگار همین دیروز بود.
یادش آمد که دو سال پیش از این با چه
اشتیاقی بار و بنه‌اش را جمع می‌کرد.
فکرش را هم نمی‌کرد که بتواند به حج
برود. مردم برای بدرقه کاروان تا دروازه
شهر قزوین آمده بودند. سر که برگرداند،
زنش را دید که اشک می‌ریخت.

– ما را هم فراموش نکن. برایمان دعا
کن. ان‌شاءالله که به سلامت برگردی.

و بعد از نظر محو شد. می‌خواستند از راه
دریا به حج بروند. در طبقه زیرین کشتی
که داشت آرام روی امواج بالا و پایین
می‌شد و جلو می‌رفت گوشه خلوتی
نشسته بود. همیان خود را از کمر باز کرد
تا پول‌هایش را بشمرد، احساس کرد
کسی مراقبش است. لحظه‌ای سرش را
بلند کرد، مردی را دید که از طبقه بالا
مراقبش است. دستپاچه شد، فوراً همیان
را به کمر بست و سر جایش نشست.

صدای زنگ شترها همه‌جا را پر کرده بود.
همه در فکر بودند. یک تکه کاغذ
دست‌به‌دست می‌چرخید و به هرکس که
می‌رسید خیره به آن نگاه می‌کرد. بهت و
حیرت وجود تک‌تک‌شان را فرا گرفته بود.
– یاورش سخت است که یک دختر نه ساله...
– من با همه علم و فضل، نتوانستم حتی در
یکی از جواب‌هایش شکی کنم.

کاروان در راه بود و یکی‌یکی از
کوچه‌پس‌کوچه‌های مدینه عبور می‌کرد. روز
گرمی بود عرق از سر و روی تک‌تک اهل
کاروان جاری شده بود. بیش از نیمی از راه را
رفته بودند که ناگاه یکی از میان جمع فریاد
زد: نگاه کنید! و با دست اشاره به راهی کرد
که پیش‌رو داشتند. از دور مردی به طرفشان
می‌آمد. کاروانیان دست‌ها را سایبان
چشم‌هایشان کردند و مرد را دیدند که هر
لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد. کاروان
ایستاد تا سوار نزدیک‌تر شود.

– به گمانم اوست!

– آری! خودش است.

– باید جواب‌ها را نشانش دهیم.

لبخند بر لب‌های همه نقش بست. از شترها
پیاده شدند و به استقبالش رفتند. سلام کردند
و او با خوش‌رویی سلامشان را پاسخ داد.

– مدینه بودیم. گفتند به مسافرت رفته‌اید.

– ای پسر رسول‌خدا! آمده بودیم پاسخ
سؤال‌های دینی‌مان را بدهید.

– نمی‌توانستیم بمانیم. مجبور به بازگشت
بودیم.

کاغذ را به دست امام دادند:

– نگاه کنید! پاسخ این سؤال‌ها را

– دخترتان معصومه نوشته!

– هنگام بازگشت به ما داد.

– به خدا لحظه‌ای گمان نکردیم که اشتباهی
در آن باشد.

– ولی خواستیم...

امام کاغذ را نگاه کرد. همه منتظر جوابش
بودند. نگاه کردند و دیدند اشک از چشمان او
سرازیر شد و با خوشحالی فرمود: همه
جواب‌ها درست است، بی‌هیچ کم و کاستی.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. سپس امام رو به
آن‌ها کرد: فداها ابوها! فداها ابوها! فداها ابوها!
پدر به فدایش.

منبع

محمد محمدی اشتهاردی، حضرت معصومه فاطمه دوم، ص ۱۳۲.



پدر به فدایش

معصومه سادات میرغنی